

نقش جهان

حسین آتش پرور

آن ماه تابان را که می بینی، یوسف کنعان است. یوسف کنعان در وسط بشقاب سفال نشسته است. آن عمارت هم عالی قاپوست و آن نگار شیرین رفتار را که با طره‌ی موبر کنار گیسو به نظاره نشسته‌ای، زلیخای مصریست. آن سیب‌های سرخ هم معلوم نیست مال چه کسی باشد. شاید که آن‌ها را برای بچه‌ی یتیم کنار گذاشته باشند.

آن طرف، حوریان انگشت حیرت به لب. آن سمت، غلام‌ها دست به کمر. جارچی از بالای مناره جار می‌کشد. مناره از چشم‌های مردم ساخته شده!

این جاشهر کورانه.

آن کودک که پاورچین پاورچین به سمت یکی از حجره‌ها می‌رود، فرزند سید جمال است.

- به کجا سید محمد علی؟

سید محمد علی هراسان به دو طرفش نگاه می‌کند و می‌ایستد:

یکی بود، یکی نبود؛

مادرم گفت: برو این کاغذ را برای پدرت پست کن
و کاغذ را نشان داد.

آن دکان عطاری را که در یکی از حجره‌های میدان نقش جهان می‌بینی، پست‌خانه‌ی
اصفهان است. عطار دارد زغال و تنباکو و کشک می‌فروشد. سید محمدعلی که وارد میدان شد،
دید عده‌ای جلو عطاری صف کشیده‌اند. نزدیک تر رفت. آن‌هایی که صف بسته بودند،
هر کدام صدنار می‌دادند و نفت می‌خریدند و می‌ریختند روی دو تا آدم بلند قد.

-نفت روی دو تا آدم بلند قد؟!

-بله! نفت روی دو تا آدم بلند قد.

-آن دو تا بهرام و سیاوش نبودند؟

-یادم نیست. دو تا بلند قد بودند که مردم به موافقت از عطار نفت می‌خریدند و می‌ریختند
روی آن دو نفر

یکی کبریت کشید!

-آن که کبریت کشید، جعفر بود یا جلال؟

-یادم نیست. چهره نداشت. شاید مراد بود. در دست راستش یک قفس طوطی داشت.

آن دو نفر سر تا پایشان یک پارچه آتش شد. دور میدان شروع به دویدن کردند.

مردم سر به دنبالشان بودند و هلهله می‌کردند.

-چرانمی‌پرسی که برای چه آن‌ها را آتش زده بودند؟

-برای چه آن‌ها را آتش کشیده بودند، سید محمدعلی؟

-برای آن که دوره‌ی ظل السلطان بود.

آن آدمی را که می‌بینی سبیل‌هایش از بنا گوش در رفته و اطرافش را خدم و حشم گرفته و
بر مسند شاه عباس تکیه داده، ظل السلطانه

ظل السلطان قیچی را بهم زد و هو را برید: این قیچی برای گوشت بدن سید جمال است.

جمال زاده گفت مادرم مرا صدا زد: سید محمد علی، پسرم! فوراً برو این کاغذ را پست کن تا

خبر به پدرت برسد.

این جا را که می‌بینی نقش جهان است. در آن طرف آدم‌ها مس شدند و سال‌هاست که
دارند چکش می‌خورند. آن جمالی هم که سنگ شده و با قلم او رامی تراشند، یوسف مصریه.
آن که روی کاشی مینیاتور شده، زلیخاست. آن پرنده‌ی کنارش، شاید مرغ حق باشد اما از
منقارش به جای آن که خون بچکد، گل روییده است. گل و بوته معلوم نیست از چه گیاهیه.
همین قدر پیدا است که از هندوستان آوردنش. زمینه آبی کاشی‌ای که رویش گل و بوته است،
تکه‌ای از آبی آسمان، یا آب زنده رود سرسبزش کرده.

آن که دست چپش روزنامه گرفته و کتش را روی دست دیگرش انداخته، اسمش بهرام است. اولین مرتبه است که می خواهد سر قرار بیاید.

بهرام گفت: کجا؟

گفتم: میدان نقش جهان.

-چه وقت؟

-چهار عصر.

بهرام وارد داستان شد و یکی یکی به حجره ها سر کشید.

-چه خبر بهرام؟

روزنامه را به دستم داد: بگیر و بخوان.

آن عکسی که در اول صفحه ی درگذشتگان چاپ شده، شباهت به بهرام دارد. درست سیب دو نیم بهرام. باید مال دوره ی جوانیش باشد، یا که از روی تصدیقش برداشته باشند. گوشه ی پایین سمت راست عکس، نیمه مَهری نقش بسته. در زیر عکس نوشته شده: با کمال تأسف در گذشت ناگهانی مرحوم مغفور جنت مکان خُلد آشیان بهرام صادقی را به اطلاع کلیه ی دوستان و آشنایان می رساند. به این مناسبت مجلس ختمی در ساعت چهار عصر واقع در میدان نقش جهان برگزار خواهد شد. از کلیه ی سروران و عزیزان تقاضا می شود که ضمن شرکت در مجلس فوق، روح آن مرحوم را شاد و تسلی خاطر بازماندگان را فراهم نمایند.

بهرام به ساعتش نگاه کرد، از چهار گذشته بود یا شاید ساعت او که همیشه جلو می رفت، این رانشان می داد. کت را روی دستش انداخت و تند به راه افتاد. با خودش گفت: می ترسم به مجلس ختم نرسم.

یکی بود، یکی نبود. شهر، شهر فرنگ است. نقش، نقش جهان است. آن سنگی که از دهانش آب بیرون می ریزد، یک روزی آدمی زاد بوده است. آن آدم بلند قد لاغر اندام با موهای وزوزی که در میان کبوترها جام برنجی به دست گرفته و متحیر ایستاده، اسمش سیاوش است. میر غضب در وسط میدان منتظر ایستاده. لباس هایش، سرخ. چکمه به پاهایش. به سرش کیسه ی سیاهی کشیده. دو حفره ی خونی بجای چشم در روی کیسه دیده می شود. از میان آن ها تخم چشمش سفید می زند. فواره ی آب در وسط میدان کار می کند. برای میر غضب چایی و قلیان می آورند. زن ها در گوشه ی میدان به ردیف نشسته اند. صورت هایشان پیدا نیست. یک آدم بلند قد را با دست بسته و چشم های بسته می آورند. میر غضب او را با کنده زانو می نشاند و خودش شروع به خوردن چلو گوشت می کند. بخار از قاب پلو بلند است. شامه ی محکوم به کار افتاده. میر غضب قلم را به دندان می کشد. انگشت هایش را می لیسد. جای را هورت هورت سر می کشد. چند پُک محکم به قلیان می زند. قلیان به سرو صدا در می آید و

عروسک‌های داخل آب می‌رقصند. دود را قیقاج از دماغش بیرون می‌دهد و خون سرد بلند می‌شود. از پشت سر، انگشت‌هایش را در پره دماغ محکوم فرو می‌برد و کله او را بالا می‌کشد. سیاوش داد می‌زند:

نبر شازده.

سر بریده جلوی پای سیاوش در کنار سنگاب می‌افتد، کبوترهای یک باره پر می‌کشند. زن‌ها شیون می‌کنند و هم‌چنان نشستۀ تکان می‌خورند. صدای سیاوش از تک تک سرهای بریده بر می‌گردد:

نبر شازده

نبر شازده

نبر شازده

کله‌های بریده مثل گنجشک یکی یکی می‌پزند و می‌روند روبه روی عمارت عالی قاپو صف می‌بندند. یک صف از کله‌های بریده در میدان نقش جهان.

- اسم میر غضب جعفر بود یا مراد؟

- این را دیگر نمی‌دانم. شاید جلال بود.

آن غلام‌ها که شال به کمر بسته‌اند و روی سرشان طبق گذاشته‌اند، نوکرهای ظل السلطان‌اند.

- می‌دانی داخل طبق‌ها چیست؟

- از کجا بدانم!

- داخل شان سرهای بریده‌ی دشمنای ظل السلطان است.

این جا میدان نقش جهان است. آن یکی را که در ویتترین موزه می‌بینی، سید محمد علی جمال‌زاده است. آن یکی هم که در وسط میدان دراز کشیده و خوابش برده، اسمش بهرام است. هنوز خیال می‌کند که باید به مجلس ختم برود. آن که داد می‌کشد و این طرف و آن طرف می‌دود، سیاوش است. در وسط میدان کسی نیست. هیچ صدایی نمی‌آید. همه یاسنگ شده‌اند یا نقش بر کاشی و یا مس. کم‌کم از سمت راست میدان عده‌ای ظاهر می‌شوند. می‌آیند تا برسند به این سه نفر. همه‌شان بی‌چهره هستند. آن یکی که کت و شلوار سیاه با پیراهن سفید به تن دارد، سردسته‌شان است. اسمش جعفر است. کلاه شاپو به سر دارد؛ جعفر استکی قفس طوطی به دست گرفته.

- جعفر یا مراد؟

- چه فرقی می‌کند! اصلاً جلال. این آدم هفتاد و هفت اسم دارد. درست مثل ماری که هفتاد و هفت سر داشته باشد.

استکی‌ها این سه نفر را دوره می‌کنند و در اطرافشان چرخ می‌زنند: بشکن بشکن، جعفر آقا

بشکن.

جعفر به خودش پیچ و تاب می دهد و با ادا گوشه ی سبیلش رامی گیرد: من نمی شکنم.
در دست هر کدام از استکی هاسنگی است. هفتاد و هفت سنگ.
مراد استکی داد می کشد: این هادیدن و سرفاش کردن لوطی.
جلال داد می کشد: به چاه بندازیدشان و به باد بگویید که گرگ خوردشان. مایرانشان را
به مردم نشان خواهیم داد.

نقش، نقش جهان است. آن سرهای بریده. آن سیب های سرخ. آن نقش های روی کاشی.
آن آدم هایی که مس شدند و آن سنگی که بر سر این سه نفر خورده و حالا از روی زمین دارد به
ماه نگاه می کند. آن طره ی مواز کنار گیسو، همه و همه در میدان شاهدند و دارند نظاره
می کنند. طبال، دهل می زند. استکی ها روبه روی عالی قابو صف کشیده اند. همه باهم دست
راستشان را جلو می آورند. سیب های سرخ پیدامی شود. آن دست دیگرشان پنهان است.
به طرف این سه نفر هجوم می آورند. در آن دست پنهان، تیزی چیزی برق می زند. استکی ها با
نگاه حرفی وارد و بدل می کنند. جعفر داد می کشد: اسمش را بگذارید: سیاوش.
مراد می گوید: اسمش را بگذارید: بهرام.

جلال داد می کشد: اسمش را بگذارید: محمد علی.

جعفر صدای زند: سیاوش بیا، سیب سرخ مال توست!

سیاوش تا به طرف صدا برمی گردد، می بیند که یکی لبخند کم رنگی زد. خوب نگاهش
می کند. جلال را به جامی آورد. کم کم این سه نفر را دوره می کنند و حلقه تنگ تر می شود:
بیا! سیب سرخ مال بچه ی یتیم است.

بیا! سیب سرخ برای بچه ی فقیر است.

آن دستی که سیب سرخ دارد، همچنان به طرف این سه نفر دراز است. به هر سمت که
می نگرند، همان جعفر و همان سیب سرخ رامی بینند: هفتاد و هفت سیب سرخ.
حلقه مرتب تنگ تر می شود. کم کم سیب ها رنگ می بازند و محو می شوند. هم زمان،
تیزی پنهان درفش ها پیدامی شود: هفتاد و هفت درفش.

درفش ها در بدن این سه نفر فرو می شود. هفتاد و هفت صدا داد می کشد:

سیب سرخ مال بچه ی یتیم است.

سیب سرخ برای بچه ی فقیر است.

هفتاد و هفت صدا، صدای این سه نفر رامی خورند.

مراد سرخی درفش را به پنبه می گیرد و آن را در جیب ساعتش می گذارد. جعفر خون تیزی
درفش را با کیف می مکد. جلال منتظر ایستاده است.
نقش، نقش جهان است.